

نشست کنار در و اشک ریخت

مصطفی حقی

ابرها به هم فشرده و انبوه می آمدند و می رفتند. لکه های سیاه مثل جوهری که از اشک روی کاغذ نامه ای پخش شده باشند آسمان خاکستری عصر را پوشانده بودند و هوا دم داشت. تسبیح دانه درشت سبزرنگ را از لای پارچه سفید بیرون کشید. تسبیح میان گلدوزی ها پیچ خورد و جلوی چشم های محسن ایستاد.

- محسن این جا نشین! یا بیا تو یا... می خوای بیای پیش بچه ها؟ تسبیح را تاب داد و نگاهش را سپرد به آهنگ بی صدای دانه ها و نفس عمیق کشید؛ نفس عمیق بغض آلود. اخم کرده بود. یادش آمد که هفته پیش هم آسمان ابر بود. جمعه قبل از قبلش را هر چه فکر کرد یادش نیامد. شاید نبود. اگر بود بار اول که جامانده بود این قدر دلش نگرفته بود. سید مصطفی گفته بود: ان شاء الله دفعه بعد و محسن پذیرفته بود. ولی اخم کرده بود. تسبیح را محکم فشرده بود توی دستش.

سید مصطفی نشست کنارش. نگاهش کرد. تسبیح را نگاه کرد که محسن گرفته بود جلوییش و تسبیح همین جور تاب می خورد. دفعه قبل دلش سوخته بود وقتی شنیده بود که تسبیح را مادرش داده است که همراهش ببرد بگذارد توی مسجد. گفته بود:

- می خواهی تسبیح را بدهی بدهم به یکی برات ببره بذاره توی مسجد؟ دفعه اول نمی دانست چقدر طول می کشد تا خودش قسمتش بشود. با خودش فکر کرده بود: اگر پنج دقیقه زودتر اجازه ام را گرفته بودم می رسیدم. تا هفته بعد به این پنج دقیقه فکر می کرد و سه شنبه بعد ده دقیقه زودتر از دفعه قبل جعبه های چرم را رها کرد و رفت سراغ مدیر کارگاه.

- نمی دونم چرا این جوری میشه. باور کن خیلی دلم می خواست باهاشون بری. دفعه قبل که برنامه شون یک ساعت افتاد جلو امروز هم که... آسمان برق زد و همه جا برای یک لحظه روشن و خاموش شد. انگار همه جا دوباره در تاریکی فرو برود، لکه های سیاه بیشتر شده

بود. ابرها سرعشان را کم کرده بودند و هوا بوی تازه ای داشت. تسبیح از تاب ایستاده بود و محسن داشت از میان حلقه دانه های سبز چیزی را نگاه می کرد. بچه گنجشکی که تازه پریدن یاد گرفته بود افتاده بود لای بوته های کنار پیاده رو. گیر کرده بود. آسمان ناگهان غریب.

- حالا نشین اینجا. گفتن کسی جلوی در نشینه. میای پیش بقیه بچه های کانون یا می خوای بری خونه؟ سید مصطفی مکثی کرد و ادامه داد:

- گفتم چند دقیقه بشینم کنارت بلکه از دلت دریبارم و الا من هم نباید می نشستم اینجا... ولی برای هفته بعد خاطرت جمع. خودم اسمت را می نویسم که مثل امروز نشه. اگر هفته بعد با بچه ها نتونی بری خودم برات ماشین می گیرم می فرستم بری.

محسن، تسبیح را توی دستش جمع کرد و گذاشتش لای پارچه گل دار و درحالی که از جا بلند می شد توی جیب شلوارش پنهانش کرد. چند قدمی رفت جلو و خم شد توی بوته گل های در هم رفته کنار پیاده رو. بچه گنجشک را کشید بیرون. توی مشتش نگاهش داشت و نوازشش کرد. تپش های قلبش را حس می کرد. وقتی به سمت آسمان پروازش می داد صورتش از قطره ای تنها خیس شد. داشت نسیم می وزید. سید مصطفی گفت:

- باور کن برای من فرقی نمی کنه تو بری یا یکی از بچه های کانون ولی خب مسئول اصلی من نیستم. من بودم بدون اسم نویسی میذاشتم بری. ابرها به هم فشرده و انبوه می آمدند و می رفتند و لکه ها! لکه ها همه جا پخش بودند و هوا تاریک تر شده بود. قطره های پراکنده این جا و آن جا به زمین می نشستند. محسن آرام راهش را گرفت سمت خانه. یک دستش روی جیبش بود، روی تسبیح. سید مصطفی چند قدم پشت سرش رفت و داد زد: محسن! اصلاً می خوای همین الان ماشین دربست بگیرم بری؟

الان راه بیفتی یک ساعت دیگه جمکرانی! صدای سید در
غرش آسمان گم شد.

...

یک ساعت دیگر همه جا آب راه افتاده بود. آسمان مدام
می درخشید. بعد می غرید. هوا تاریک شده بود و گروهی از
بچه ها نزدیک هم ایستاده بودند توی صحن اصلی مسجد و
داشتند در میان نمازشان ذکر می تکرار می کردند. دانه های
تسبیح یکی یکی از بالا رها می شدند روی هم و جلو
می رفتند. هیچ کدام بار اولشان نبود اما به اندازه بار
اولشان شاد بودند. نگاه هایشان با گل و بوته های
سقف می آمیخت و در تراکم همه همه های نرم
نفسشان تازه می شد.

محسن اما حال بهتری داشت. اولین
تجربه اش بود. با هر صدایی که از
تسبیح بلند می شد در قلبش لرزش
تازه ای احساس می کرد. گاهی که
نگاهش را از روی مهر و سجاده
گل دارش بلند می کرد تکثیر
خیال انگیز نور در پنجره ای که
باران شیشه هایش را می شست،
نفسش را لحظه ای چنان بند
می آورد که زبانش از ذکر
می ایستاد و انگشتانش روی
دانه های سبز خشک می شد.
نمازش که تمام شد رفت کنار
پنجره، آن را باز کرد و ساعتی
با آسمان گریست. ●

